

# به بهانه سالگرد زنده یاد هادی اسلامی

عزت‌الله مهرآوران



ابدی نهادند، دریغ بود و افسوس. هادی هم قلندری بود اهل حق، از نطفه عشق، اما مرگ ناگهانی و فاجعه‌ناک، بی‌وقت و ناهنگام ربودش مثل همان اسب سمدی که اهل آخور زمین نبود، رفت با بال‌حنایی تا میان چشمک ستارگان، هم‌بانه مهناب شود. مرگ مجال از هادی گرفت تا من مجالی بایم، رجوع کنم به گذشته، وقتی همسازیش بودم، وقتی بازبگوش بودم، رفتی رفیقش بودم، مرگ سبزه‌جو، مجال را از او گرفت تا من رجعی کنم به گذشته‌ای نه چندان دور، همین چند روز پیش که لاله می‌زد، گفت: باید سرا با جان شوی تا لایق جانان شوی، در کوشم می‌خواند: کرسوی مستان می‌شوی مسنانه شو مسنانه شو مرگ، قلندرتو از یابوی بیوه می‌بال، آمد... مجال را از هادی گرفت و من فرصتی یافتم تا کسی به اندازه سی سال، گریه کنم. شاید برای قلب پاک‌کی که دق کرد و ایستاد حالا می‌پرسم. هادی که خوب بوده، شوخ و تشنگول... شاید گفته باشم، یا یاد آورم که گفته بود: کاش لوطی صحنه برود، حالا با اطمینان می‌گویم: عزیز کرده تئاتر، موی سید جوان معرکه لوطی، صالح گفته بود، دق کردم. غربانه، خدایا، هادی چه می‌خواست گفته بود، لوطی‌ها زنده‌اند. می‌خواست روی صحنه بگوید. هر شب، همانجایی که سی سال بهترین دوران زندگیش را داد تا بگوید: قلندران بیداران شنید. گفته بود:

هله، یاسبان منزل! تو چگونه یاسبانی؟  
که ببرد رخت ما را همه، زد شب نهانی  
بگذار کاهلی راه جو سناره، نیروی کن  
ز زمینان چه ترسی؟ که سوار آسمانی  
دو سه عو عو سنگانه، نرنده ره سواران  
چه بروز شیر شوزه، سنگ و گاو کاهدانی  
مرگ ناهنگام هادی، گویا هشدار می‌دهد به ما هنرپیش است و زنگ خطر  
برای هر که با فرهنگ و ادب اهل این منزل، مخالفت کند.  
هادی‌ها، مخلصانه کار کردند، اما مرگ بازی مخلصانه‌ای با آنها نداشت  
آمده، چموش، بر مرکب هجر، سوار کرد، چهار نعل، هی... کجا... می‌شوی  
اگر جرخ وجود من از این گردش فرو ماند  
بگرداند مرا آن کسی که گردون را بگرداند  
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد  
به امر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید  
اگر یاد زمستانی کند باغ مرا ویران  
بهار شهریار من زدی انصاف بسناند  
مترسان دل، مترسان دل، زسختی‌های این منزل  
که آب چشمه‌ی حیران، ثناء هرگز نمیراند  
می‌بینی چه خور، یکی یکی دق می‌کنند و می‌روند، کسی نیست سبلی به  
این روزگار بزند، بی‌شوم دهان معطر عاشقان را به سرب (نه) می‌بندد...  
خدایا تو خود گفنتی، عاشقان نظر کرده‌ی من، هادی پسر عشق بود و  
صوفی تئاتر لوطی گوی نیست که ما را وانهاد در این منزل غریب... خود را تسلی  
دهیم که:

هادی شکایت همه نامردمی‌ها را به خدا برده است. پس پشت سینه دردمند  
ما را رو بروی خدا. بنهند، چرا که اهل هنر، نظر کرده‌ی حق است. چرا که این  
قلندران سوخته دل رفیق‌تر از همه با خدایند، پس چچی؟ هر کس در این منزل  
مقیم است خدا و رسول خدا، بر او نظر دارد. راه که می‌بندی؟  
خدایا تا کی یکی دیگر هادی شود... اوه... دل می‌خواست که زیر سقف  
خانه‌ای تشریح کنی که فرو ریختن دبری نمی‌باید اگر خشت و آهن هم شرم  
نکنند. کاش سائل ویران می‌شد، اما هادی ویران شد، شاید نه چندان دور، که  
زیر آوار خانه قدیمیان، اجسادمان را بیرون آوردند، بنایی بسازند، بیادگار  
زندگانی دیروز تئاتر... وگر نه تا همین به شراب دل، صحنه تئاتر را خالی  
نمی‌گذاریم. که:

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست  
ما به فلک می‌رویم، عزم تماشا کراست؟  
ما به ملک بوده‌ایم، بار کلک بوده‌ایم  
باز همانجا رویم، جمله که آن شهر ماست

حالا بگو مرگ بیاید.

۷۷/۵/۹

## رفیقون می‌روند نوبت به نوبت

مرگ مجال نمی‌دهد تا گفته باشی، کی، هان!!  
می‌آید مرگ گسناخ و لحوچ، وور می‌کند و می‌برد. هادی را که برد، فردا  
چی؟ شاید من، رور دیگر. یکی دیگر، هان! بادمان باشد که از خانه‌ی  
قدیمیان، یکی دیگر کم شد. یکی که خوب بود، با صفا و مردمی.  
حالا می‌گویم؟ دریغ او، افسوس من، شاید کسی زودتر اگر به او گفته بودم،  
هادی تو خوبی، با صفایی و... راستی کاری نداری، کمکی... حالا در معرقت  
از صفات نیک مضاف گفته باشم، گمانم که زنده بود، برابرت رجز خواندم و در  
مرگش مرتبه. گویا گفته بودم، به طبعه که، بار هم لوطی سی سال پیش را  
می‌خواهد بر صحنه ببرد تا اسکه، خیالم: لوطی‌ها، خیلی قبل از هادی مرده  
بودند، قلندران، سالار مردان شب بیدار بیم‌باز. همان‌ها که بودند، می‌توانستی  
خوب، مثل خوبشان آنها را شناسی. اما سنگ نار و می‌خوارهاش داستینی،  
همان زندان شب پاس کوجه‌های مهنابی، همان عارفان رده‌بوش گسنام تا که،  
اکثر پهلوان‌های عزیز کرده عاشق و بار آمده‌ی هجر... رفتی که سر به تربت